

امیر هوشنگ ابتهاج درگذشت

19 مرداد 1401

یلدا ابتهاج در صفحه اینستاگرام خود خبر درگذشت پدرش را منتشر کرد.

یلدا ابتهاج در پستی در صفحه اینستاگرام خود نوشت:

«بگردید، بگردید، درین خانه بگردید

درین خانه غریبید، غریبانه بگردید

سایه

سایه ما با هفت هزارسالگان سربه‌سر شد»

امیر هوشنگ ابتهاج ششم اسفند ۱۳۰۶ در رشت متولد شد، وی اولین فرزند میرزا آقا خان ابتهاج و فاطمه رفعت و تنها پسر یک خانواده ۴ فرزندی بود. پدرش آقاخان ابتهاج از مردان سرشناس رشت و مدتی رئیس بیمارستان پور سینای این شهر بود.

هوشنگ ابتهاج شروع تحصیل و ادامه تحصیلات ابتدایی و بخشی از تحصیلات دبیرستانی در مدارس عنصری، قآنی، لقمان و شاهپور در شهر رشت سپری کرد و بعد برای کلاس پنجم متوسطه در دبیرستان تمدن تهران مشغول به تحصیل شد.

هوشنگ ابتهاج در سال ۱۳۱۸ با موسیقی و سرودن شعر آشنا شد. وی در آغاز، همچون شهریار، چندی کوشید تا به راه نیما برود؛ اما، نگرش مدرن و اجتماعی شعر نیما، به ویژه پس از سرایش ققنوس، با طبع او که اساساً شاعری غزل سرا بود؛ همخوانی نداشت. پس راه خود را که همان سرودن غزل بود؛ دنبال کرد.

وی از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۶ سرپرست برنامه گل‌ها در رادیوی ایران، پس از کناره‌گیری داوود پیرنیا و پایه‌گذار برنامه موسیقایی گلچین هفته بود. تعدادی از غزل‌های او توسط خوانندگان ترانه اجرا شده است.

امیر هوشنگ ابتهاج در سال ۱۳۳۷ با خانم آما مایکیال ازدواج کرد. حاصل ازدواج هوشنگ ابتهاج و آما مایکیال چهار فرزند به نام‌های یلدا «۱۳۳۸»، کیوان «۱۳۳۹»، آسیا «۱۳۴۰»، و کاوه «۱۳۴۱» است.

شعری از ابتهاج

دیر است، گالیا

در گوش من فسانه دلدادگی بخوان!

دیگر ز من ترانه شوریدگی نخواه!

دیر است گالیا

به ره افتاد کاروان

عشق من و تو؟ ... آه

این هم حکایتی ست

اما در این زمانه که درمانده هر کسی

از بهر نان شب

دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست

شاد و شکفته در شب جشن تولدت

تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک

امشب هزار دختر همسال تو ولی

خوابیده اند گرسنه و لخت روی خاک

زیباست رقص و ناز سرانگشت‌های تو

بر پرده‌های ساز

اما هزار دختر بافنده این زمان

با چرک و خون زخم سرانگشت هایشان

جان می‌کنند در قفس تنگ کارگاه

از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن

پرتاب می‌کنی تو به دامان یک گدا

وین فرش هفت رنگ که پامال رقص توست

از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ

در تار و پود هر خط و خالش، هزار رنج
در آب و رنگ هر گل و برگش، هزار ننگ
اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک
اینجا به باد رفته هزار آتش جوان
دست هزار کودک شیرین بی گناه
چشم هزار دختر بیمار ناتوان...
دیر است گالیا
هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست
هر چیز رنگ آتش و خون دارد این زمان
هنگامه رهایی لبها و دست هاست
عصیان زندگی است
در روی من مهند!
شیرینی نگاه تو بر من حرام باد!
بر من حرام باد از این پس شراب و عشق!
بر من حرام باد تپش‌های قلب شاد!
یاران من به بند،
در دخمه های تیره و نمناک باغشاه
در عزلت تب آور تبعیدگاه خارک
در هر کنار و گوشه این دوزخ سیاه
زود است گالیا
در گوش من فسانه دلدادگی مخوان
اکنون ز من ترانه شوریدگی مخواه!

زود است گالیا

نرسیدست کاروان ...

روزی که بازوان بلورین صبحدم

برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت،

روزی که آفتاب

از هر دریچه تافت،

روزی که گونه و لب یاران همببرد

رنگ نشاط و خنده گمگشته بازیافت،

من نیز باز خواهم گردید آن زمان

سوی ترانه‌ها و غزلها و بوسه‌ها

سوی بهارهای دل انگیز گل فشان

سوی تو،

عشق من